

سال چاپ : ۸۵۷۱ هجری اولی
 چاپخانه : چاپخانه امیرکبیر
 شماره کتابخانه : ۶۶۷۱
 شماره ثبت : ۲۸۷
 شماره نشر : ۶۶۷۱-۱۹۶۵-۰۰۹-۸۷۱
 ناشر : نشر چشمه
 آدرس : تهران، خیابان ولیعصر، پلاک ۱۱۱
 تلفن : ۱۳۷۱
 آدرس پستی : ۱۹۱۱۱
 شماره حساب : ۶۹۵۷۱۱

پاییز حافظیه

(رمان)

م. آرام



۹۷۸-۹۰۰-۳۵۴۱-۰۱-۱۰-۱۹۶۵-۰۰۹-۸۷۱

به عادت عصرهای چهارشنبه، مهمان حافظیه بودم و نیمکت خاطرات سال‌های دورم. حافظ، زیر نگاهم باز بود، اما چیزی نمی‌دیدم. انگار لعابی از جنس نامرئی، حدفاصل نگاه من و ابیات خواجه بود. بدجوری گرفتار شده بودم. آنقدر که اگر می‌خواستم هم، نمی‌توانستم بندهای اسارت‌م را نسبت به احساس او، پاره کنم. نه به آزادی بی‌میل بودم، نه میلی به آن داشتم. حس غریبی بود، انگار چیزی نو را بعد از سال‌ها، تجربه می‌کردم. بارها به خودم نهیب زدم که نباید کم بیاورم. تاوان سختی برای آزادی‌ام پرداخته بودم و دلم نمی‌خواست مفت از دستش بدهم.

با این حال، هرچه بیشتر به این حس جدید فکر می‌کردم، بیشتر به تفاوتش با آنچه بر سرم نازل شده بود پی می‌بردم. شخصیت او، طرز نگاهش، نفوذ کلام، متانت رفتار و تمام شاخصه‌هایش، هیچ شباهتی با ابلیس کابوس‌هایم نداشت. هر چه منطقم دورم می‌کرد، احساساتم نزدیک‌تر می‌شد. انگار جذب قانونش شده بودم!

گروهی کودک، قیل و قال کنان از ورودی حافظیه داخل شدند و به سمت آرامگاه حرکت کردند. هر کدام دیگری را پس می‌زد تا خودش قبل از سایرین به سنگ مرمر برسد. از مسیر نگاهم که در پشت ستون‌های ایوان ابتدایی پنهان ماند، سایه‌ای جلوی پایم ظاهر شد و صدایی گفت: «نمی‌دونستم به حافظ هم ارادت دارید.»

برگشتم، خودش بود. انگار از قبل می دانست که اینجا هستم، به احترامش ایستادم:

- اختیار دارید. شرط شیرازی بودن، اراده به خواجه رازه دیگه... سلام!
لیخند زد و قدمی به طرفم برداشت:

- سلام... نمی خواستم خلوتتون رو به هم بزنم. داشتم از اینجا رد می شدم که یکدفعه...

توی دلم گفتم:

- آره ارواح عمهات! تو گفتی و منم باور کردم.

و لیخند زد:

- اختیار دارید، مراحمید.

رسید به نیمکت و جایی که همیشه «او» می نشست:

- اجازه هست؟

- صاحب اجازه اید. بفرمایید خواهش می کنم.

نشست و نشستم. لحظه ای در سکوت، به دورنمای جنجال بچه ها خیره

ماند، بعد گفتم:

- حس قشنگیه!

پرسیدم: «چی... کودکی؟»

گفت: «البته. منظورم کنجکاوای کودکانه بود. ببینید چطور همدیگه رو کنار

می زنن تا به همه جای حافظیه سرک بکشن. رقابت بچگی هم عالمی داره.»

بعد مکثی کرد و ادامه داد:

- تقریباً همین سن و سال رو داشتم که برای اولین بار، با پدرم اومدیم

اینجا. حس عجیبی بهم دست داده بود. یادش به خیر.

و برگشت طرفم:

- شما چی؟

می خواستم بگویم تمام کودکی من، محدود به خانه، مدرسه و راهی که از آن می آمدم و می رفتم، می شد. حافظیه کجا بود؟!

ولی گفتم:

- حافظه من مثل شما قوی نیست. اما همیشه اینجا رو دوست داشتم.

گفت: «بچگی... آخ که چه دورانی بود.»

بعد نفس عمیقی کشید و به سروناز خیره ماند:

- سبز، همچون زایش نبض گیاه

شاد، با پاهای ترد بی ریا

بادبادک ها صدایم می کنند

دست هایم مست، از بوی لواشک های بقال محل

کیف درس و مدرسه، چوب الفبا

هم کلاسی، شور بازی، آب... بابا

هان زمانه... کودکی هایم کجاست؟!!

چقدر شعر و صدایش به دلم نشست. چنان که بی اراده به گذشته های

خودم پر کشیدم. به لواشک های بقال محله مان، به تخته سیاه و آب بابا.

گفتم: «قشنگ بود، شعر رو از کی خوندین؟»

برگشت طرفم:

- بهم نمی آد شاعر باشم!

ابرو بالا بردم:

- جدی از خودتون بود؟ واقعاً لذت بردم. خوش به حالتون...!

و باز اسیر جاذبه چشم هایش شدم. چند لحظه در سکوت به هم زل زدیم،

بعد او برگشت، دست روی سینه گره زد و به زمین خیره ماند. چقدر دلم

می خواست آنقدر جسارت داشتم تا از احساسی که بهش داشتم حرف